



به انتخاب محمد مرادحاصلی

آخرین کلمات

شخصیت‌های مختلف قبل از مرگ!

آخرین کلمات یک الکتریسین: خوب حالا روشش کن...
 آخرین کلمات یک انسان عصر حجر: فکر می‌کنی توی این غار چیه؟
 آخرین کلمات یک بندگان: نمی‌دونم چرا چشمم سیاهی میره...
 آخرین کلمات یک بیمار: مطمئنید که این آمپول بی‌خطره؟
 آخرین کلمات یک پلیس: شیش بار شلیک کرده، دیگه گلوله نداره...
 آخرین کلمات یک جلاد: ای بابا، باز تیغه گیوتین گیر کرد...
 آخرین کلمات یک جهانگرد در آمازون: این نوع مار رو می‌شناسم، سمی نیست...
 آخرین کلمات یک چتر باز: پس چترم کو؟!
 آخرین کلمات یک خبرنگار: بله، سیل داره به طرفمون میاد...
 آخرین کلمات یک خلبان: بینم چرخ‌ها باز شدن یا نه؟
 آخرین کلمات یک داور فوتبال: نه‌خیر... افساید نبود!
 آخرین کلمات یک دربان: مگه از روی نقش من رد بشی...
 آخرین کلمات یک دیوانه: من یه پرنده‌ام!
 آخرین کلمات یک غواص: نه این طرف‌ها کوسه وجود نداره...
 آخرین کلمات یک فضانورد: برای یک ربع دیگه هوا دارم...
 آخرین کلمات یک قصاب: اون چاقو بزرگه رو بنداز بینم...
 آخرین کلمات یک قهرمان: کمک نمی‌خوام، همه‌اش سه نفرند...
 آخرین کلمات یک کارآگاه خصوصی: قضیه روشنه، قاتل شما هستید!
 آخرین کلمات یک کوهنورد: سر طناب رو محکم بگیري‌ها...
 آخرین کلمات یک گروگان: من که می‌دونم تو عرضه شلیک کردن نداری...
 آخرین کلمات یک متخصص خشتی کردن بمب: این سیم آخری رو که قطع کنم تمومه...
 آخرین کلمات یک معلم رانندگی: نگهدار! چراغ قرمزه!
 آخرین کلمات یک ملوان: من چه می‌دونستم که باید شنا بلد باشم؟
 آخرین کلمات یک ملوان زیردریایی: من عادت ندارم با پنجره بسته بخوابم...
 آخرین کلمات یک نارنجک‌انداز: گفتی تا چند بشمرم؟

مجلس وعظ رفتنت هوس است مرگ همسایه، واعظ تو بس است

سنائی

..ماجری من

داشتم می‌آمدم دفتر مجله که دیدم یک شتر جلوی در دفتر خوابیده است. راستش هیچ‌وقت یک شتر را این قدر از نزدیک ندیده بودم. حدس زدم شاید توی این ماه مبارکی، جناب مدیر مسئول تصمیم گرفته‌اند یک افطاری تمام عیار، همه را مهمان کنند.

وارد دفتر که شدم، دوستان را دیدم که دور هم نشسته‌اند و دارند اختلاط می‌کنند. به گمانم بی‌صبرانه منتظر بودند تا مقدمات افطار فراهم شود و بالاخره...

تا چشم دوستان گرمی به من افتاد، زیر لبی جواب سلام را دادم و در یک چشم به هم زدن، متفرق شدند! راستش کمی بهم برخورد. هیچ انتظار چنین جواب سردی به سلام گرمم را نداشتم. ولی بی‌خیال شدم و گفتم: یک شتر جلوی در خوابیده، مثل این که امروز خبرهایی است... درست است جناب میرزابنویس؟

جناب میرزابنویس انگار نه انگار که چیزی شنیده باشند، در پیچ اتاق گم شدند.

پرسیدم: شما چی فکر می‌کنید ابوشهرزاد؟
 ابوشهرزاد دست از نوشتن برداشت و گفت: قصه‌ی ماه‌پیشانی و شیشه‌ی عمر دیو را که حتماً شنیده‌ای؟ البته بنده قصد و غرضی ندارم.

گفت: یا ماجرای آن پدری را که افتاد توی، زبانم لال! بستر مرگ و وقت وصیت کردن به پسرانش رسید.

یا ماجرای... اصلاً من این چند شماره، وصیت کدخدا فریدون را برای چی نوشتم؟ تو نباید بنشیننی دو خط چیز درست و حسابی بخوانی که یک چیزی یاد بگیری؟

رو کردم به سردبیر اضافی و پرسیدم: می‌بخشید جناب سردبیر اضافی! شما چیزی از حرف‌های ابوشهرزاد فهمیدید؟

سردبیر اضافی شانه‌ای بالا انداخت و سری تکان داد و دوباره سر فرو برد توی کاغذهایش؛ مثل آن وقت‌ها که آدم نمی‌تواند یا نمی‌خواهد یک جواب سراسر بدهد.

رادیکال‌باشی هم که با سرعت نور، هی از این طرف دفتر، فر می‌خورد به آن طرف دفتر.

چشمم افتاد به جانشین مدیرمسئول و مسئول شورای تحریریه (این دو نفر، یک نفر هستند!) گفتم: آقای جانشین مدیرمسئول و مسئول شورای تحریریه! شما که حتماً متوجه شده‌اید؟

ایشان فرمودند: ما توی یکی دو شماره‌ی اخیر، توی صفحه دوم جلد نشریه یک طرحی را پیاده کرده‌ایم؛ ماه! شما اگر شماره‌ی خرداد را خوب مطالعه کرده بودید، هیچ این سوال را نمی‌پرسیدید.

مثل این که هیچ کدام از دوستان تمایل نداشتند یک جواب روشن و شفاف بدهند. به‌خاطر همین، من هم سرم را انداختم پایین و عین بچه‌ی آدم رفتم توی اتاق.

پیرمردی با موهای سفید پنبه‌ای روی صندلی نشسته بود و



خالی و گورهای تاریک! ای خفتگان در خاک! ای غریبان! ای تنهاشدگان! ای وحشتزدگان! شما پیش از ما رفتید و ما در پی شما روانیم و اما خانه‌هایتان؛ دیگران در آن سکونت گزیدند و اما زنان‌تان؛ با دیگران ازدواج کردند و اما اموال‌تان؛ در میان دیگران تقسیم شد. این خبری است که ما داریم.^۲

توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: اگر به آن‌ها اجازه می‌دادند که لب از لب باز کنند، مطمئن باش که می‌گفتند: «بهترین توشه؛ تقوی است.»^۴

فکر می‌کنی این‌ها را برای چه گفته‌اند؟ نرود میخ آهنی در سنگ؟ خب دختر! این چیزها را که می‌خوانی، کمی هم فکر کن، برای من و تو گفته‌اند. حالا فکر می‌کنی این شتر این‌جا چه کار می‌کند؟

با این همه اشاره و کنایه، اگر نمی‌فهمیدم، واقعا یک چیزیم شده بود؛ ولی من خوب می‌دانستم که...

پیرمرد عرق از پیشانی گرفت و گفت: نترس! هنوز وقت خوابیدنش در خانه‌ی تو نرسیده، فعلا دارد چرت می‌زند. دستمالش را توی جیبش گذاشت و گفت: تا بعد!

منابع

۱. مکاتبه و اندیشه، شماره‌ی بیست‌ودوم، سال ششم، نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاه‌ها، قم، پاییز ۸۴، ص ۱۷۰.
۲. «شرح نوینی بر کلمات قصار امیرالمومنین (علیه السلام)»، علی نظامی همدانی، موسسه‌ی فرهنگی فخر دین، قم، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۶۸۵.
- ۳ و ۴. نهج‌البلاغه، حکمت ۱۳۰.

مصیبت است که از هیچ‌یک عبرت نمی‌گیرد؛ در صورتی که اگر عبرت می‌گرفت، مصائب دنیا برای او آسان می‌شد.»

(۱) هر روز که می‌گذرد، از عمرش کاسته می‌شود؛ در صورتی که اگر از مال او چیزی کاسته می‌شد، قابل جبران بود، ولی کاهش عمر قابل جبران نیست.

(۲) رزقی که هر روز به او می‌رسد، اگر از راه حلال باشد، حساب دارد و اگر از راه حرام باشد، عقاب دارد.

(۳) مصیبت سوم که از همه بزرگ‌تر است، این که هر روز که از عمر انسان می‌گذرد، به همان اندازه به آخرت نزدیک می‌شود، ولی نمی‌داند اهل بهشت است یا دوزخ؟^۱

خواندی یا نه؟

سر تکان دادم که یعنی بله.

پیرمرد بلند شد و چند قدم برداشت.

– پس چرا جوری رفتار می‌کنی که «گویی مرگ بر غیر ما نوشته شده و حق، جز بر ما واجب گردیده است و گویا این مردگان مسافرانی هستند که به زودی باز می‌گردند؛ در حالی که بدن‌هایشان را به گورها می‌سپاریم و میراث‌شان را می‌خوریم؛ گویا ما پس از مرگ آنان جاودانه‌ایم.»^۲

و ناگهان دست‌هایش را از هم باز کرد و صدایش را بالا برد که «ای ساکنان خانه‌های وحشت‌زا و محله‌های

پشتش به من بود. آمدم روبه‌رویش و سلام کردم. سر بلند کرد و توی چشم‌هایم خیره شد و جواب سلامم را داد. بلوز و شلوار سفید پوشیده بود و انگشتر عقیقی به انگشت داشت. گفت: شتر را من آورده‌ام، مال توست.

گفتم: مال من؟! نکنند بانک‌ها تصمیم گرفته‌اند از این به بعد، به‌جای صنایع دستی و خودرو و پول نقد؛ مرغ و خروس و شتر و طاووس تقدیم مشتری‌ها کنند؟! حالا از کجا و از طرف کی؟!

پیرمرد نفس عمیقی کشید و گفت: عقل تو، کی می‌خواهد سر جایش بیاید دختر؟ چرا خودت را می‌زنی به آن راه؟! «از سینه هر آن نفس که برمی‌آری/ هشدار عظیمی دهدت انگاری/ بر جاده‌ی عمر، ماند خطی ز غبار/ این گام به سوی مرگ برمی‌داری» این را توی صفحه‌ی دوم جلد خردادماه نوشته بودند. یاد آمد یا نه؟

سر بالا انداختم که یعنی نه.

دست روی دست، روی عصایش گذاشت و سرش را تکان تکان داد.

– حالا این به کنار. می‌خواهم بدانم این همه کتابی که می‌خوانی، کی می‌خواهد به درد بخورد؟ نکند می‌خواهی مثل الاغی باشی که فقط بارش کتاب است؟ مگر همین چند روز پیش نخواندی که امام سجاد (علیه السلام) فرمود: «بی‌چاره انسان که هر روز، دست‌خوش سه